

باشه نباشه

- دو نمايشنامه‌ی كودك / عروسكى -

فرشيد قلى پور



تهران، ۱۴۰۳

سرشناسه	: قلی‌پور، فرشید، ۱۳۶۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: باشه نباشه: دو نمایشنامه‌ی کودک/ عروسکی/ فرشید قلی‌پور.
مشخصات نشر	: تهران: بوی کاغذ، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۹۶ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-622-8125-03-9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: نمایشنامه کودکان (فارسی) -- قرن ۱۴
موضوع	: Children's plays, Persian - 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۱۸۰
رده بندی دیویی	: [ج]۸۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۴۴۳۶۵۴

تهران، خیابان شهید مطهری، خیابان شهید سلیمان خاطر، کوچه مسجد،
شماره ۱۹، واحد سه، کدپستی: ۱۵۷۸۷۱۵۹۱۴
تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۱۹۱۶۴ تلفن همراه: ۰۹۲۱۲۵۷۶۵۹۳
رایانامه: info@booka.ir تارنما: www.booka.ir



باشه نباشه

- دو نمایشنامه‌ی کودک/ عروسکی -

فرشید قلی‌پور

چاپ: اول، ۱۴۰۳ مدیر تولید: احمد رضانی چاپ و صحافی: هنگام
تیراژ: ۵۰۰ نسخه شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۱۲۵-۰۳-۹

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

www.booka.ir

هفت خانِ آقای رستم / ۵

قلعه‌ی آرزوها / ۴۹

www.booka.ir

استفاده از تمام یا بخشی از نمایشنامه‌های این مجموعه برای
اجزاهای صحنه‌ای، نمایشنامه‌خوانی، اجراهای رادیویی یا
تصویری، و هرگونه اقتباس و برداشت آزاد منوط به دریافت
مجوز کتبی از ناشر و نویسنده است.

هفت خان آقا رستم

کسانِ نمایش:

رستم، کیکاووس، سام، زال، رودابه، پیر قصر، رخس، دیو سپید، ارژنگ دیو،
اژدها، شیر نر، گوسفند کویر، اولاد، مرزبان دشت، پیرمرد، پیرزن،
دختر بچه، حکیم، مردمان چند آبادی، بزرگان قصر، نگهبانان
هفت کوه، دار و دسته اولاد، نوچه‌های ارژنگ دیو، سیمرغ.

صحنه‌ها:

قصر، خانه زال و رودابه، چند آبادی، بیابان‌ها و صحراها و باغ‌ها،
کویر، رودخانه، دره، هفت کوه، غار، سیاه‌چال.

- نور می‌آید.

آیین تاج‌گذاری کیکاووس است که با عنوان پادشاه ایران بر تخت شاهی می‌نشیند. همه بزرگان و سرداران حضور دارند و شاهد اجرای آیین تاج‌گذاری هستند. سام، زال و رستم نیز حضور دارند و پیداست که در میان حاضرین، و به ویژه شخص پادشاه، از احترام و آبروی فزاینده‌ای برخوردار می‌باشند.

کیکاووس ایستاده و دیگران در کنار او در دو ردیف حضور دارند. کسی تاج را می‌آورد.

پیری که پیداست از بزرگان است، تاج را گرفته و بر سر کیکاووس می‌گذارد.

همگی برای پادشاه تازه کف می‌زنند و خوشحالی می‌کنند.

کیکاووس: از همگی سپاسگزارم و امیدوارم پادشاه شایسته‌ای برای ایران زمین باشم.

همه باز هم کف می‌زنند.

کیکاووس: خوشحالم که رفیق دیرین من، یعنی رستم عزیز هم اینجا حضور داره. خودش می‌دونه که من چقدر دوستش دارم.

رستم از دور سرش را به نشانه احترام به پادشاه پایین می‌آورد.
باز هم همگی تشویق می‌کنند.

کیکاوس: امروز که در کنار شما عزیزانم، تاج شاهی بر سرم گذاشتم، بهترین فرصت هست که اعلام کنم قصد دارم به مازندران لشکرکشی کنم و مردم اون منطقه رو از چنگال دیو سپید نجات بدم. همون‌طور که اطلاع دارید دیو سپید بر مازندران چیره شده و اون‌جا رو طلسم کرده.
در میان جمع همه‌ه می‌شود.

کیکاوس: حالا مایلم نظر شما رو به عنوان وزیران و بزرگان دربار بشنوم.
یکی: این بهترین تصمیمی هست که گرفتید جناب پادشاه!
دیگری: شک ندارم که شما دیو سپید رو شکست می‌دید و طلسم‌شو نابود می‌کنید!
دیگری: تدبیر شما شایسته ستایش هست قربان!
کیکاوس: آقای رستم، شما چرا چیزی نمی‌گی؟ دوست دارم نظر شما رو هم بدونم.

رستم نگاهی به سام و زال می‌اندازد و قدمی پیش می‌آید.

رستم: پادشاه به سلامت باشند، اما راستش من مخالف لشکرکشی شما به مازندران هستم!

دوباره در میان جمع همه‌ه می‌شود.

کیکاووس: مخالف هستی! چرا رستم عزیز؟

رستم: به دلیل خواب‌های پریشون و کابوس‌هایی که توی این چند وقت می‌بینیم. من اصلاً به این لشکرکشی حس خوبی ندارم، چون از جادو و طلسم دیو سپید واهمه دارم!

کیکاووس به فکر فرو می‌رود. دوباره در میان افراد دربار مهمه می‌شود. زال و سام با رستم آهسته حرف می‌زنند. کمی بعد کیکاووس سخنش را ادامه می‌دهد.

کیکاووس: بسیار خوب، من تصمیم آخرمو گرفتم. با وجودی که آقای رستم

برای من بسیار عزیز و محترم هست و نظرش خیلی برام اهمیت داره، ولی من تصمیم دارم این لشکرکشی رو هر طور شده انجام بدم و دیو سپید رو نابود کنم.

رستم: جناب کیکاووس، ولی من در همه کابوس‌هام دیدم که اتفاق بدی برای شما خواهد افتاد.

کیکاووس: متوجه نگرانی و حساسیت شما هستم آقای رستم عزیز. ولی

نمی‌تونم نظرمو عوض کنم. می‌دونم که شما هرگز دلت نمی‌خواد با من به این سفر بیای. ولی از شما می‌خوام یه قولی به من بدی! چه قولی جناب کیکاووس؟

کیکاووس: اینکه چنانچه من به هر دلیل در برابر دیو سپید دچار دردمر شدم،

بی‌درنگ خودتو به من برسونی و کمک کنی. قبوله؟

رستم: چرا که نه جناب کیکاووس! شما خودتون هم خوب می‌دونید که

چقدر به شما ارادت دارم.

کیکاووس: بسیار خوب، فردا حرکت می‌کنیم.

کیکاووس برمی‌خیزد و همگی برایش دست می‌زنند.

نور می‌رود.

نور می‌آید.

زال، رودابه و رستم در خانه هستند.

رودابه: دل‌آشوبه نداشته باش پسر. جناب کیکاووس تو رو از احوال

خودش بی‌خبر نخواهد گذاشت.

رستم: آخه یک هفته هست که هیچ پیغامی نرسیده مادر.

رودابه: می‌دونم عزیزم. به هر حال باید شرایط ایشونو در نظر گرفت.

زال: آگه تا یکی دو روز آینده ازش خبری نشد، خودمون اقدام می‌کنیم.

در همین هنگام سام از راه می‌رسد.

سام: آهای کجایید؟

زال: خونه هستیم پدر جان. بفرمایید تو.

سام: کبوتر رسیده!

رستم: از کجا پدر بزرگ؟

سام: از جناب کیکاووس!

رودابه: خوش‌خبر باشه.

سام: نه متأسفانه رودابه جان.

۱۰ باشه نباشه - دو نمایشنامه‌ی کودک/ عروسکی -

- زال: اتفاقی افتاده برای جناب کیکاووس؟
- سام: جناب کیکاووس در جنگ با دیو سپید شکست خورده.
- رستم: هان؟
- سام: و الان هم در سیاه‌چال زندانی هست.
- رودابه: حالا چی می‌شه؟
- سام: پیغام فرستاده اگه رستم هنوز سر قولش هست، به کمکش بره و نجاتش بده.
- سکوت می‌شود. هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید.
- رستم کمی با خود می‌اندیشد.
- رستم: پیداست که سر قولم هستم! به من می‌گن رستم، فرزند زال و رودابه، نوه سام بزرگ!
- زال: ولی پسر این راه پر از خطرهای کوچیک و بزرگ هست.
- رودابه: پدرت راست می‌گه عزیزم. تو هنوز جوونی و رفتن به این نبرد برای تو زوده.
- رستم: ولی من قول دادم.
- سام: بین رستم جانم، راهی که کیکاووس رفت، راه ناشناخته‌ای هست. همون‌گونه که خودت هم توی خوابت دیده بودی، هزار جادو و طلسم سر راهش وجود داشت.
- رستم: می‌دونم پدر بزرگ. ولی کیکاووس حالا کسی رو نداره به جز من. حالا همه امیدش به من هست.

قلعه آرزوها

کسانِ نمایش:

تارا، سیمرغ، قاصدک، طاووس، شانه‌به‌سر،

مادر تارا، پدر تارا، باغبان، میرآب، زن،

دختر (همبازی تارا)، پسر ۱ (همبازی تارا)، پسر ۲ (همبازی تارا)

صحنه‌ها:

یک آبادی. جایی که خانه تارا و خانواده کوچکش در آنجاست.

در ادامه یک جنگل و یک دره.

سپس قلعه آرزوها با دروازه‌ای بزرگ.

- نور می آید.

تارا و دوستانش در حال بازی الک‌دولک و لی لی هستند. آنها ترانه‌ای را به شکل گروهی می خوانند.

همگی:

توی دنیا چیزای باارزش

زیادن و پیدا می‌شن تو هر کجا

اونا پرزحمت و سخت به دست می‌آن

مثل گنج قیمتی تو قصه‌ها

ولی ما خوب می‌دونیم تو زندگی

مثل گنج دوستی هیچ‌جا دیگه نیست

گرونه قیمت دوست مهربون

کسی که بودن اون همیشگی ست

خوبه که ثروتمون دوستامونن

قدر اونا رو بدونیم همیشه

توی سختی‌ها و رنج و غصه‌ها

هیچ کسی مثل دوست خوب نمی‌شه

شعرخوانی و ترانه به پایان می‌رسد.

- تارا: هوا داره غروب می‌شه.
- دختر: بهتره دیگه بریم خونه‌هامون.
- پسر ۱: کاش همه چی مثل اون وقت‌ها بود.
- پسر ۲: آره راست می‌گه.
- تارا: دیگه پدر و مادرهامون حوصله هیچی رو ندارن.
- پسر ۱: اونا انگار حوصله ما رو هم ندارن!
- دختر: یعنی بود و نبود ما دیگه براشون فرقی نداره!
- پسر ۲: راست می‌گه، فرقی نداره!
- تارا: نخیرم. کی گفته اصلاً؟
- دختر: چرا دیگه تارا! یعنی می‌خواهی بگی پدر و مادر تو رفتارشون باهات مثل اون وقت‌هاست؟
- تارا: نه. ولی دلیل نمی‌شه نسبت به ما بی تفاوت باشن.
- پسر ۲: پس چیه؟
- تارا: همه‌ش به خاطر اون طلسم لعنتی هست. اگه اون طلسم باطل می‌شد همه چی مثل اولش می‌شد.
- پسر ۱: خودتم می‌دونی که اون طلسم هیچ وقت باطل نمی‌شه تارا.
- پسر ۲: راست می‌گه باطل نمی‌شه!
- دختر: بهتره زودتر بریم تا هوا تاریک نشده.
- بچه‌ها به سمت خانه‌هایشان راه می‌افتند و از صحنه بیرون می‌روند.
نور می‌رود.

۵۲ باشه نباشه - دو نمایشنامه‌ی کودک/ عروسکی -

نور می‌آید.

پدر و مادر تارا در خانه هستند. هر یک گوشه‌ای نشسته و چیزی نمی‌گویند. تارا وارد می‌شود.

تارا: سلام مامان. سلام بابا.

پدر: اومدی دخترم؟

مادر: برو دست و صورتتو بشور شام بخوریم.

تارا می‌رود تا دست‌هایش را بشوید.

پدر: فردا باید هفت تا گونی آرد تحویل ده بالایی‌ها بدم. اما از تو چه پنهون اصلاً حالشو ندارم برم آسیاب و کار کنم!

مادر: منم این دار قالی رو بر پا کردم که زودتر اون قالی رو تموم کنم بفرستم بره که بتونم پولشو بگیرم، اما اصلاً دست و دلم به کار نمی‌ره!

پدر: این چه بالایی بود که به سرمون اومد!

مادر: کاش یکی پیدا می‌شد این طلسمو می‌شکست و همه‌مونو نجات می‌داد!

تارا نزد پدر و مادرش بازمی‌گردد.

تارا: چرا باز ناراحت هستید؟

پدر: به خاطر این طلسم نومیدی که به جونمون افتاده دخترم.

مادر: خودت که می‌بینی تارا جان، هیچ‌کدوم از مردم آبادی حال و حوصله کار کردن ندارن.

- تارا: خب چرا هیچ‌کسی نمی‌خواد کاری بکنه؟
- مادر: چی کار که آخه دخترم؟ مگه کاری هم می‌شه کرد؟
- پدر: تازه اگه کسی پیدا بشه! من گمون نکنم کسی توان شکستن این طلسم رو داشته باشه.
- مادر: از اینا گذشته، ما اصلاً نمی‌دونیم چه جوری می‌شه این طلسمو شکست و از میون برد!
- پدر: نه تنها ما بلکه هیچ‌کس دیگه هم نمی‌دونه!
- تارا: یعنی چی می‌شه؟
- مادر: تو غصه نخور دخترم. من مطمئنم یه روزی یکی پیدا می‌شه که بره طلسم نومیدی مردم این آبادی رو بشکنه.
- پدر: آره تارا جون. اون روز خوب به زودی فرا می‌رسه و دوباره کسب و کار و زندگی مردمون این آبادی رونق می‌گیره.
- مادر: بهتره شامون رو بخوریم.

نور می‌رود.

نور می‌آید.

تارا روی تپه‌ای در بالای آبادی‌شان نشسته و بسیار غمگین است.

دمی می‌گذرد و دوستانش نزد او می‌آیند.

دختر: چرا اینجا نشستی تارا؟

تارا: حوصله نداشتم.

۵۴ ۵۵ باشه نباشه - دو نمایشنامه‌ی کودک/ عروسکی -

- پسر ۱: ما همه‌مون حوصله نداریم، از بس که پدر و مادرمون غصه دارن.
پسر ۲: راست می‌گه خیلی غصه دارن.
دختر: هیچ‌کس هم نمی‌تونه بهشون کمک کنه.
پسر ۲: راست می‌گه، هیچ‌کس نیست.
تارا: کاش می‌شد یه کاری می‌کردیم.
پسر ۱: ما؟ چه جوری؟

تارا شروع می‌کند شعری را به شکل ترانه خواندن. دوستانش در ادامه به او می‌پیوندند و همگی هم‌سرایی می‌کنند.

تارا: همه‌جا هیچکی نداره حوصله

ناامیدی اومده توی خونه

دیگه شادی نمی‌آد سراغمون

قناری توی قفس نمی‌خونه

همگی: دل ما بچه‌ها خیلی کوچیکه

نداریم طاقت غصه و غمو

اگه که خنده نباشه هیچ کجا

باید محکم بگیریم دست همو

تا بره تموم بشه ناامیدی

باز دوباره برسه روزای خوب

خننده باز پر بکنه خونه‌ها رو

بسازیم با همدیگه دنیای خوب

قلعه‌ی آرزوها ۵۵

با پایان یافتن ترانه، در حالی که بچه‌ها غمگین و ناراحت هستند. برخاسته و به سمت خانه‌هایشان به راه می‌افتند.
تارا اما در جایش مانده و قصد رفتن ندارد.

دختر: مگه تو نمی‌خوای بری خونه، تارا؟

پسر ۱: داره غروب می‌شه. بهتره بری خونه.

پسر ۲: راست می‌گه. برو خونه.

تارا: شماها برید من یه کم دیگه می‌مونم بعدش می‌رم.

دختر: می‌خوای پیشت بمونیم؟

تارا: نه. پدر و مادرتون نگران می‌شن.

دختر: باشه. پس ما رفتیم. تو هم زیاد اینجا نمون.

بچه‌ها می‌روند و از صحنه خارج می‌شوند.

تارا قدری می‌نشیند و با خود می‌اندیشد. دمی می‌گذرد. سپس برخاسته و

آهنگ رفتن می‌کند.

اما ناگهان صدایی او را فرامی‌خواند.

صدا: تارا... تارا... .

تارا دنبال منبع صدا می‌گردد. او گیج است.

صدا: تارا... من اینجا... این طرف... .

تارا به سمت صدا برمی‌گردد. اما ناکام است.

تارا: اینجا که کسی نیست! تو کی هستی؟

در همین هنگام قاصدکی به درون صحنه می‌آید و روبه‌روی تارا می‌ایستد.

قاصدک: منم، قاصدک!

تارا با تعجب به او نگاه می‌کند.

تارا: قاصدک! از کجا می‌آی؟ منو چه جوری می‌شناسی؟

قاصدک: من از یه جای دور می‌آم. یه جای خیلی دور. تو رو هم خوب می‌شناسم تارا خانوم!

تارا: چطور؟

قاصدک: تو توی دلت یه غصه بزرگ داری! منم که قاصدکم، از اینجا به اونجا می‌رم و برای بچه‌ها و بزرگترها خبرای خوش می‌برم.

تارا: آره غصه دارم. ولی کاری از دست کسی بر نمی‌آد!

قاصدک: چرا گمون کردی هیچ کس هیچ کاری نمی‌تونه بکنه!

تارا: برای اینکه اینجا طلسم شده... .

قاصدک: ... طلسم نومیدی!

تارا: تو از کجا می‌دونستی؟

قاصدک: گفتم که، من یه قاصدکم! از همه چیز خبر دارم. چون کارم خبر بردن هست!

تارا: ولی تو فقط خبرهای خوش می‌بری.

قاصدک: خب!

تارا: خب همین دیگه. الان من غصه دارم و تو هیچ خبر خوشی برای من نداری!